

جزیره

غزاله علیزاده



فصل اول

بهزاد پیش از خواب یاد جزیره افتاد. صبح پس از دیدن نسترن گفت: «بیا برویم آشوراده، ده سال پیش وقتی تو هم اینجا بودی، من با دسته‌ی - به قول خودت - «وحشی‌ها» سری به جزیره زدم. چه دورانی! یادش بخیر؛ مادر بزرگ زنده بود و من در شروع جوانی، تازه از فرنگ برگشته بودم، همه چیز برایم عجیب بود. حالا می‌خواهم بدانم آنجا چه تغییری کرده، مثل ما عوض شده یا هنوز تر و تازه است؟»

دختر دست‌ها را درهم فرو برد، روی نوک پا ایستاد: «کی می‌رویم؟»

«خیلی زود.»

حوالی ظهر راه افتادند. بعد از عبور از گرگان هوا تدریجا ابری شد. در بندرشاه، کجبار، روی بام‌های سفالی، گندمزارهای درو شده، شیروانی‌ها و ناودان‌ها بارش آغاز کرد. خیابان‌ها خلوت شد و گاه دسته‌هایی از زنان، شال ارغوانی بر سر، گونه‌ها برآمده، چهره‌ها به تردی نان گرده‌ی تازه، از خم خیابان‌ها و کوچه‌ها دوان می‌گذشتند. نسترن پیشانی را تکیه داد به شیشه‌ی سواری: «حتا چشم‌های پیرزن‌ها هم می‌درخشد! کاش ساکن اینجا بودیم.»

بهزاد، سر پیچ، چرخشی به فرمان داد: «در همان چند روز اول دچار ملال می‌شدی؛ مگر کار به دادت می‌رسید، کار سخت و دائمی. گاهی حسرت اینجور زندگی را دارم، (دست چپ را بالا گرفت و انگشت‌ها را از هم گشود) یکی شدن

با خاک و باران و آفتاب، اتکا به قدرت دست‌ها، خیش زدن و بذر پاشیدن، زمانی دراز به انتظار رویش گیاه نشستن؛ شب‌ها از زور خستگی به خوابی سنگین فرو رفتن، بی کابوس و بی رویا. حیف، نه همت و نه عادت داریم.»

رسیدند کنار ساحل. بهزاد سواری را نگه داشت، چتر را برداشت و پیاده شدند. رو به زمین ماسه‌یی دویدند. ریل‌های خط آهنی، بی مبدا و بی مقصد، بین علف‌ها قطع می‌شد. قطاری اسقاط، دریچه‌ها شکسته، در باد و باران و آفتاب رها شده بود.

بهزاد انگشت‌ها را بالا آورد: «رسیده به آخر دنیا. آنقدر صبر کرده تا بین شکاف‌هایش علف سبز شده، مثل کسی که تمام عمرش را صرف رویایی ناتمام کرده.»

دختر در پناه چتر تیره لبخند زد، دندان‌ها و چشم‌ها درخشید: «چرخ‌هایش از کار افتاده، فرو رفته توی زمین، مثل اسکلت شده. باید آنقدر بماند تا گرد شود.»

بهزاد ابرو درهم کشید: «بله، مثل من.»

فصل دوم

مردی جوان، بلندبالا و ورزیده، دست‌ها سیاه از روغن موتور، به طرف آن‌ها آمد: «قایق می‌خواهید؟»

بهزاد به چشم‌های آبی و کلاه کپی مرد نگاه کرد، با شوق جواب داد: «پیدا می‌شود؟ شما دارید؟»

مرد سر را به تایید تکان داد: «من تعمیرکارم، قایق را رفیقم دارد. مخصوص بردن آب به جزیره است. آب شیرین در جزیره پیدا نمی‌شود. همراهش مسافر هم می‌برد.»

بهزاد رو به دریا برگشت. در اسکله، قایقی بیضی پهلو گرفته بود - آهن‌پاره‌یی زنگ‌خورده، حافظ دو حوضچه‌ی پرآب. گروهی پیرمرد سرخ‌گونه و ریش سفید، لب مخزن‌ها چندک زده بودند و سیگار می‌کشیدند.

بهزاد پلک‌ها را به هم زد: «قایق همین است؟»

جوان سر جنباند: «نترسید! همه سوارش می‌شوند.»

مرد رو به نسترن کرد: «نظر تو چیست؟»

نسترن دست‌ها را به هم زد: «خیلی جذاب است!»

بهزاد از جوان پرسید: «غرق نمی‌شویم؟»

جوان به قهقه خندید، دندان‌های محکم او بین لب‌های گوشتی کبود درخشید.

بهزاد چتر را بست: «چطور سوار می‌شوند؟»

مرد سوت‌زنان سرآشویی را پایین رفت، نسترن و بهزاد از پی‌اش. الواری ساحل را به قایق متصل می‌کرد. جوان داد کشید: «بروید پایین!»

چوب، خیس و خزه‌بسته بود و با تکان آب می‌لرزید. نسترن کفش‌ها را درآورد، پا روی تخته گذاشت. با جنبش پل تق و لق، جیغی کشید و خندید. سر پیرمردها رو به او چرخید. نزدیک‌ترین آن‌ها فریاد کشید: «یواش یواش بیا! تا چشم به هم بزنی، رسیده‌ای به قایق.»

دختر دست‌ها را از دو سو گشود، خندان جواب داد: «خیلی چپ و راست می‌رود، نمی‌توانم تعادل را حفظ کنم.»

مرد سالخورده مشت بسته را گشود: «قدم به قدم! هیچ‌طور نمی‌شود.»

نسترن لب را گاز گرفت. آستین‌های نازک او مثل بال‌های پروانه بالا و پایین می‌رفت، سر بند حریر دستخوش باد. چند قدم به آخر مانده، جستی زد و پایین سرید، نزدیک حوضچه لغزید، دیرک خیس و زنگ‌خورده را محکم چسبید: «آخ خدا! موفق شدم. از بندبازی چیزی کم نداشت.»

مردهای پیر خندیدند: «این کار هر روز ماست.»

دختر نفس عمیقی کشید: «خیلی شجاعت دارید! اگر پایتان بلغزد، با سر توی آب می‌افتید.»

یکی از بین آن‌ها گفت: «الوار ضخیم و محکمی‌ست. هیچکس را نمی‌اندازد، حتا زن حامله.»

بهزاد چتر و کفش‌های جیرش را پرت کرد درون قایق. تخته زیر قدم‌های او نرم‌نرم می‌لرزید. لولاهای پر غژاغر بالا و پایین می‌رفتند. جوان اندیشید: «اگر

افتادم، شاید لاستيك بادکرده‌یی داشته باشند.» رفت و پا بر سطح قایق گذاشت، سکندری خوران کنار حوضچه ایستاد. دختر بازوی او را گرفت. تصویر آن‌ها بر سطح آب حوضچه می‌لرزید. لبخند محو بهزاد به قهقهه منتهی شد: «هر طرف نگاه می‌کنی، آب، بیرون و تو. شبیه رویاست. (دست زیر قطره‌های باران گرفت) آسمان و دریا و حوضچه، افسوس که آبش نداریم. این پیرمردها دارند؟ صورت‌های آرامشان اینطور نشان می‌دهد.»

نسترن کفش‌ها را پوشید، به ریش‌سفیدها نگاه کرد؛ سر رو به آسمان تیره گرفته بودند، از پلک، بناگوش و موهای تنک آن‌ها آب می‌شرید، چشم‌های کدر، خیره به ابرها. پرسید: «کجا بنشینم؟»

کسی جواب داد: «برای نشستن جا نیست. کنار دیرک بایستید.»

بهزاد پیش آمد: «در تمام راه؟!»

«سه ربع ساعت بیشتر نیست، (پس سر را خاراند) یا روی زمین بنشینید.»

بهزاد نگاه کرد به کف قایق: «چیزی از حوضچه کم ندارد!»

مخاطبانش خندیدند: «همه جا خیس است.»

گروهی زن پرهیاهو، سبدهای مرغ زنده و تخم‌مرغ در دست، به چابکی از تخته پایین پریدند، در انتهای قایق شانه به شانه نشستند. گردن مرغ‌ها خم شد و سر زیر بال بردند. زن‌ها بی‌وقفه با لهجی ناآشنا حرف می‌زدند. ریش‌سفیدها گوش

تیز می‌کردند؛ حضور بهزاد و نسترن از یاد رفته بود، در فاصله‌ی دو حوضچه به ستونی تکیه دادند.

فصل سوم

به نشان آغاز حرکت، قایق پیش و پس رفت. در فرصت نهایی گروهی کودک درون قایق پریدند، کیف‌های کهنه در دست، شلوار ورزشی‌های رنگ‌باخته چسبیده به پاهای لاغر. مردی جوان آن‌ها را همراهی می‌کرد، عینکی دور سیمی به چشم و روزنامه‌یی خیس زیر بازو داشت، خطوط چهره سخت و بی‌تغییر؛ بر دیرکی آهنی تکیه داد و روزنامه را باز کرد، در هوای گرگ و میش غرق خواندن شد. قطره‌های ریز باران بر کاغذ فرو می‌چکید، می‌شکفت و گسترده می‌شد.

کودکان دور حوضچه‌ها می‌دویدند و تا مرز سقوط در مخازن و دریای پرتلاطم جلو می‌رفتند؛ هماهنگ با جست و خیزهای پرخطر، نسترن گردن می‌کشید و دست بر دهان می‌فشرد. سرانجام جوان عینکی سر از روی روزنامه برداشت، آن‌ها را با فریادی آرام کرد؛ بر صحن قایق نشستند، مشتی تخمه از جیب‌ها بیرون آوردند، می‌شکستند و رو به دریا تف می‌کردند.

قایق آماده‌ی حرکت شد، لنگرزان چپ و راست می‌رفت، آب حوضچه‌ها را موج داد، پشنگ‌هایی بیرون لغزید. گذرگاه تخته‌یی را تو کشیدند و گوشه‌ی قایق گذاشتند، چند مرد جوان به راستای آن نشستند. سطح قایق پر از جمعیت بود.

نسترن کنار گوش بهزاد نجوا کرد: «دارد فرو می‌رود، ترس برم داشته.»

مرد چتر را گشود، فراز سر او گرفت: «نگاه کن بقیه چه خونسردند!»

دختر ابرو به هم کشید: «به من مربوط نیست، شاید خل‌اند! وگرنه (نگاهی به دور و بر کرد، زورق چپ و راست می‌شد و تا نیمه می‌رفت زیر آب) باید با این وضع بززند به چاک!»

در مه و باران پیش رفتند، پس از مدتی پرهیب يك کشتی بی‌در و پیکر آشکار شد؛ وسط موج‌ها به گل نشسته بود، تنها و غربت‌زده، از گذشته‌یی دوردست، هم‌آغوش بادهای سرد.

بهزاد چشم‌ها را تنگ کرد؛ دست سایبان چهره، چتر را به نسترن داد. نگاه او تیرگی گرفت.

دختر چتر را بست: «چیزی شده؟»

جوان کشتی را نشان داد: «باید تزاری باشد.»

«به خانه‌ی اشباح شبیه است.»

بهزاد سر جنباند. معلم جوان روزنامه‌ی مرطوب را تا زد و در جیب گذاشت، شیشه‌های عینک را پاک کرد، برگشت و چشم دوخت به کشتی؛ انگار جزیی از

دریا بود. خطاب به نسترن گفت: «معلوم نیست از کی به گل نشسته. مردم می‌گویند هر شب که دریا توفانی‌ست، تا صبح صدای گریه از کشتی به گوش می‌رسد؛ زنی سفیدپوش روی عرشه می‌آید و آوازی سوزناک می‌خواند.»

چشم‌های بهزاد فراخ شد: «زنی سفیدپوش؟!»

معلم خندید: «من این حرف‌های خرافی را باور نمی‌کنم. از ده سال پیش در جزیره ساکنم، به گوش خودم هیچ صدایی جز جوش و خروش توفان و موج‌ها نشنیده‌ام.»

چند قدم دورتر زنی میانسال اعتراض کرد: «همه شنیده‌اند، تمام اهل جزیره. فقط شما قبول نمی‌کنید، چون که وقت خواب پنبه در گوشتان می‌گذارید؛ می‌دانید چرا؟ می‌ترسید!»

جوان تا بناگوش سرخ شد: «کی می‌ترسد؟ من؟ همه می‌دانند در این دنیا چیزی نیست که باعث ترس حیدری شود، حتا ماموران دولتی. اما شما شاید از ترس، برای این آهن‌پاره افسانه ساخته‌اید. کاری ندارد، يك روز سوار قایق بشوید، بروید از نزدیک ببینید، فقط پوستش باقی مانده، مشتی فلز و چوب پوسیده.»

بهزاد به کشتی رو کرد؛ صدای غژاژ لولاها در باد پراکنده می‌شد، روی خیزاب‌ها چپ و راست می‌رفت، قطره‌های کجبار، آن را نزدیک و دور می‌کرد؛ پشت دریچه‌های شکسته، گاه چلچراغی، آینه‌یی، دسته‌ی برنجی دری، آونگ ساعتی برق می‌زد و بی‌درنگ در سایه‌ها محو می‌شد.

بهزاد پرهیب زن‌های افسونگر کشیده‌چشم و خرامان را، با کلاه‌های دوره‌دار، آویزه‌های تور و برق گوشواره‌ها در عرشه می‌دید؛ سودا و بی‌قراری آن‌ها را در تنگنای جسم احساس می‌کرد. به یاد آسیه افتاد: چشم‌های غربت‌زده، نگاه تیره، که در باد و مه می‌شکست. سر را تکیه داد به دیرك زنگ‌خورده، پلك‌های خسته را بست. پره‌های بینی‌اش با نفس‌هایی گسسته می‌لرزید و رگ‌های شقیقه می‌تپید. میله را چسبید.

نسترن به او خیره شد، التهاب و رنگ‌باختگی مرد همیشه حاصل گشت و واگشت یاد دوردست آسیه بود. دختر این بازتاب‌ها را می‌شناخت؛ بی‌درنگ پریشان می‌شد و پشت خود را خالی می‌دید. برگشت و زل زد به کشتی: هیولایی مه گرفته، دور از دست و تهدیدکننده، که با نزدیکی دور می‌شد و با دوری نزدیک. برای بهزاد شاید جلوه‌گر آسیه بود که در فضای خواب‌زده با جوهری غیرواقعی قد برمی‌افراشت. پشت به کشتی و بهزاد کرد؛ هر دو دور و ترسناک بودند. نیاز به ارتباط با آدمی استوار و ساده داشت، رهایی از ورطه‌ی پیچاپیچ و هم، صدای پنبه‌یی خواب.

فصل چهارم

نسترن از معلم جزیره پرسید: «جمعیت اینجا چقدر است؟»

مرد راست ایستاد و پاشنه‌ی کفش‌های کهنه را به هم زد: «حدود پانصد نفر، صد خانوار؛ بستگی به فصل دارد، در تابستان‌ها گاهی دو برابر می‌شود. از تمام شهرها و روستاها می‌آیند، برای تفریح چند روز می‌مانند و باز می‌روند.»

چشمان درخشان نسترن به او خیره بود، پوست شاداب گونه‌ها از نم باران و سرما به رنگ گلابی پاییزی؛ کشیده قد و میان‌باریک، در باد سر برافراشته بود.

معلم جوان عینک را از چشم برداشت، با دستمالی پیچازی پاک کرد: «يك مدرسه‌ی شش کلاسه، کارخانه‌ی برق، باغ ملی و مهمانسرای مجهز در جزیره داریم. اگر اجازه بفرمایید، خودم را معرفی می‌کنم: حیدری، معلم هنر. حیاط مدرسه را سال پیش آجر فرش کردیم، تور والیبال گذاشتیم، زنگ‌های تفریح بچه‌ها بازی می‌کنند، من یادشان داده‌ام، (صدا را پایین آورد) به آن‌ها علاقه دارم. رفتیم گرگان تا کتاب تماشا کنند، کتاب تازه‌یی که به خواندنش بیارزد در نیامده، وگرنه برای کتابخانه‌ی مدرسه می‌خریدم. اول تابستان يك دوره کتاب ابتیاع کردیم، آقای مدیر مخالف بود. می‌گفت برای اینجور خاصه‌خرجی‌های تو بودجه نداریم. (بر سینه‌ی استخوانی دستی کشید، گونه‌های او سرخ شد) من مشت روی میز کوبیدم، گفتم نسل آینده‌ی ما باید کتابخوان بار بیاید؛ کتاب بزرگترین معلم است. اعتقاد دارم هر مملکتی که پیشرفت کرده، دلایلش کتاب بوده. شما موافق نیستید؟»

نسترن به بهزاد نگاه کرد: پیشانی رنگ‌پریده را رو به افق تار گرفته بود، جدا از جهان دور و بر، پلک نمی‌زد. رو به معلم برگشت، حلقه‌یی از زلف بلوطی بر گونه‌ی او فرو ریخت: «چرا! چرا! کتاب بهترین دوست انسان است.»

بچه‌ها چشم‌های روشن خود را به او دوخته بودند؛ با توجه نسترن پشت شانه‌های هم پنهان می‌شدند، سر فرو می‌انداختند. حیدری توضیح داد: «از شما خجالت می‌کشند؛ چه بهتر، وگرنه شلوغ می‌کردند. از من چندان پروا ندارند، چون به رویشان دست دراز نمی‌کنم. از مخالفان تنبیه جسمی بچه‌ها هستم، در کتاب‌های روانشناسی این روش رد شده، اما مدیر و ناظم، اغلب، آن‌ها را با خطکش کتک می‌زنند.»

دختر سر انگشت‌ها را بر گونه‌ی چپ فشرد: «وحشیانه است! طفلك بچه‌ها!»

حیدری مشت‌ی بر دیرك قایق کوبید: «احسنت بر شما که این مطلب را درك می‌کنید! (با سپاس نسترن را نگاه کرد) اینها همه وحشی‌اند، لطافت احساسات را در نمی‌یابند، عادت کرده‌اند ضعیف پامال قوی باشد. من کتاب زیاد خوانده‌ام. لازم نمی‌دانم بگویم، یگانه سرگرمی‌ام در این جهان مطالعه‌ی افکار چهره‌های نامی است؛ زندانی قطعه زمینی که هر طرفش آب است و آب، چه رفیقی بهتر از کتاب؟ بیشتر، رمان‌های روسی را می‌خوانم، از محتوای آن‌ها دنیا را به خانه می‌آورم، عظمت و والایی روح انسان را درك می‌کنم. (نجوا کرد) تنها آرزویم زندگی در آن سوی مرز است. (با سر اشاره کرد به شمال، دایره‌یی در فضا رسم کرد) بعضی شب‌ها بی‌خواب می‌شوم، هم‌صحبتی ندارم، لب دریا می‌نشینم، موج‌ها می‌خورد به پایم، تا سپیده‌دم بیدارم. شما به خانم‌های روس شباهت دارید.»

پلك‌ها را پایین آورد و لب فرو بست.

دختر بی‌اعتنا سراپای او را نگاه کرد: موهایش زبر و کم‌پشت بود، پیشانی، آفتاب سوخته، بینی، نوک‌تیز و تیغ‌کشیده، سبیلی نازک سایه بر لب‌های کبود می‌انداخت.

بر گلوگاه لاغر او سیبکی نوک‌تیز بالا و پایین می‌رفت. پیراهن پیچازی آبی و کت و شلوار قهوه‌یی سوخته به تن داشت؛ سر شانه و آرنج‌ها برق افتاده از سایش اطو. در این مجموعه تنها چشم‌هایش شاخص بود؛ پشت شیشه‌های عینک شعله می‌کشید، دور مردمک‌ها خط‌هایی آبی شعاع می‌انداخت.

مرد، دانش‌آموزی را صدا زد. بچه پیش آمد، راست برابر معلم ایستاد، دست‌های سرخ را به ران‌ها چسباند؛ کفشی مردانه به پا داشت، سر بزرگ و ماشین‌شده‌اش بر گردن لاغر لق می‌زد. حیدری دست بر شانه‌ی استخوانی او گذاشت: «آقای دباغ! هر شعری که دوست دارید، برای خانم بخوانید.»

بچه پا به پا شد: «آقا، اجازه! شما بگویید چه شعری.»

حیدری به فکر فرو رفت: «"اشک یتیم" چطور است؟ (رو کرد به نسترن) خیلی استعداد دارد، آینده‌ی او را درخشان می‌بینم.»

پسر شروع کرد به خواندن شعر؛ همپای اوزان، روی پنجه‌ها پیش و پس می‌رفت، گاه سرفه‌یی می‌کرد و خشی در صدایش می‌افتاد:

«آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی

گفت این والی شهر ما گدایی بی‌حیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش دگمه‌یی

صد چو ما را روزها بل سال‌ها برگ و نواست

گفت ای مسکین غلط آنک ازینجا کرده‌ای...»

انگشت اشاره را گاز گرفت، نگاهی به دور و بر کرد، آب دهان را فرو برد.

حیدری به نجوا گفت: «دُر!»

نگاه پسر درخشید: «در و مروارید طوقش اشك اطفال من است. (نخودی برشته از قفا بر لاله‌ی گوش او خورد. حیدری دست‌ها را به هم کوبید، رو به بچه‌ها خیز برداشت) لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماس است.

در گدایی نیست جز خواهندگی

هرکه خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست.»

لب فرو بست و نوک کفش‌های خود را نگاه کرد.

سه پیرمرد خواب‌زده سر را به تایید جنباندند، مرغ و خروس‌ها قدقدی کردند. نسترن دست زبر و سرد پسر بچه را گرفت و فشرد: «آفرین! خیلی خوب خواندی.»

حیدری با احساس غبن گفت: «نه! خوب نخواند. از شما خجالت کشید.»

فصل پنجم

به جزیره نزدیک شدند. زورق پیش رفت و در ساحل ماسه‌یی لنگر گرفت. پیرمردها و زن‌ها برخاستند، جامه‌های خیس را تکاندند، از روی تخته‌ی باریک

تک‌تک رد شدند. لبخندی پرشور چهره‌ها را روشن می‌کرد، انگار بر ارض موعود گام می‌گذاشتند.

معلم جوان، چتر را از دست نسترن گرفت، تا کرد و بست، بند را دور سیم‌ها حلقه کرد، دگمه را فشرد. بهزاد به حرکت‌های نرم و نوازشگر دست‌های او نگاه می‌کرد، ابروها را بالا برد و لبخند مرموزی زد. حیدری به او نزدیک شد: «افتخار می‌دهید راهنمای شما در جزیره باشم؟»

بهزاد نگاه کرد به نسترن: «خیلی لطف دارید.»

حیدری خم شد، استحکام تخته را سنجید. دختر بر پل باریک پر گل پا گذاشت. با احتیاط پیش رفت و به ساحل رسید؛ پاشنه‌ی کفش‌ها درون ماسه فرو رفت. بهزاد و آقای حیدری به او پیوستند.

بهزاد نفس عمیقی کشید، رشته موهای چسبیده بر پیشانی را با انگشت پس زد، چند قدم پیش رفت. بر زمین مستحکم زیر پای او، گل‌های سوسن وحشی با نسیم چپ و راست می‌رفت. از تعلیق زورق آن‌ها رها شده بود. در احاطه‌ی مه کهربایی دریا، دستخوش اضطراب بود؛ رویاهای او بین ابرها تجزیه می‌شد، با قطره‌های باران بر سرش فرو می‌چکید.

جزیره بوی زندگی داشت: برابر خانه‌ها رخت‌های گسترده بر شاخه‌های خشک موج می‌خورد، بر چمن خواب و بیدار بچه‌ها می‌دویدند، زن‌های چارشانه‌ی خوش آب و رنگ کنار درها با هم گفتگو می‌کردند، از اجاق‌های دور و نزدیک، دودی آبی‌رنگ می‌رفت رو به آسمان. کنار تخته‌سنگی، سگی لاغر و گوش‌بریده لمیده

بود و با چشم‌های میشی مغرور آن‌ها را نگاه می‌کرد. بهزاد دستی بر شانه‌ی معلم جوان زد: «چه جای قشنگی دارید، آقای...؟»

مرد سر را خم کرد: «حیدری!»

بهزاد به شکرانه‌ی آرامش بعد از تلاطم با حیدری دست داد: «خوشوقتم آقا! من هم "بهزاد مؤتمن" (به دختر اشاره‌ی کرد) و "نسترن کیانی"»

معلم مبهوت جواب داد: «بنده هم خیلی خوشوقتم. پیشنهاد می‌کنم ابتدائاً کارخانه‌ی برق را ببینید.»

بهزاد دست‌ها را در جیب کت فرو برد: «باران بند آمد.»

حیدری به کوره‌راهی بین گندمزار درو شده پا گذاشت؛ پیشاپیش می‌رفت، جای پاشنه‌های کفش او روی گل می‌ماند.

لب‌های نسترن را پوزخندی از هم گشود: «کارخانه‌ی برق دیدن دارد؟»

بهزاد شانه‌ی بالا انداخت: «فرق نمی‌کند، از نظر من هیچ جای دنیا دیدن ندارد.»

فصل ششم

صدای پتپت موتور از دور شنیده می‌شد، حیدری قدم تند کرد، پشت دیواری ناتمام ایستاد و لبخند زد. دست رو به دیوار برد و کلید چراغ را فشرد، مهتابی رنگ‌مرده بر چهره‌ی او نور انداخت، دری آهنی را گشود.

بهزاد و نسترن پا به حیاطی کوچک گذاشتند. گرد محوری عمودی، پروانه‌یی لق‌زنان می‌گشت. بر پایه‌یی آهنی موتوری سیاه می‌جنبید، پیش و پس می‌رفت، سوت می‌زد و با نیرویی توفنده، انگار مهیای جهیدن می‌شد، برای پرواز روی آسمان جزیره تنها دو بال کم داشت، روغن غلیظ و سیاه تالاب برابر خود را می‌لرزاند و لب‌پر می‌داد.

حیدری نوازش‌گرانه بر موتور عاصی دست کشید، بلند گفت: «مال آلمان است. مثل ساعت کار می‌کند، به دورترین نقاط جزیره برق می‌دهد؛ اما محصولات شوروی چیز دیگری‌ست. (فریادها در هیاهوی پروانه و غرش موتور محو می‌شد. نسترن گوش‌ها را گرفت. بوی روغن سوخته معده‌ی او را منقبض کرد، رو به مزرعه دوید. مرد ناگهان ساکت شد، عرق جبین را خشک کرد) از من رنجیده‌اند؛ حرف نادرستی زده‌ام؟»

بهزاد به دیوار تکیه داد: «نه! گمان نمی‌کنم. از موتور خوشم آمده!»

حیدری از حیاط بیرون رفت، مولد پر صدا را با انزجار نگاه کرد، موتور مستحکم آلمانی که از سال پیش مایه‌ی فخر او بود، ناگهان شکوه خود را از دست داد و بی‌قدر شد.

نسترن کنار علفزار بر سنگی نشست، سرفه کرد و روسری بر شانه‌هایش لغزید.
معلم کنار پای او چمباتمه زد: «حالتان بد است؟ خیلی معذرت می‌خواهم.»

دختر سر را نزدیک بوته‌ها برد، با گردنی کشیده از ته گلو صداهای خشکی سر داد، لبخند بی‌رمقی زد، دست زیر چانه گذاشت و خیره شد به دریای سربی. بادی آمیخته با بوی زهم، طعم خزهی اعماق آب را بر چهره‌ی او دمید. نفس عمیقی کشید. چشم‌های براق، درشت و ترسیده را به چهره‌ی نحیف آقای حیدری دوخت، برخاست: «چیزی نیست! گاهی سرگیجه پیدا می‌کنم.»

حیدری کف دست را با نوک ناخن می‌خراشید و سر تکان می‌داد.

بهزاد دورتر ایستاده بود، نسترن را در نور نگاه می‌کرد: پیشانی بلند را رو به باد گرفته بود، اندام برافراشته به تندیس شهبانوان تمدن‌های گمشده می‌ماند. خود را با حیدری قیاس کرد و دریافت معلم جوان ممتازتر است. آفتاب و باران، غربت و شوریدگی موج‌ها او را جلا داده بود. بی‌هیچ حایلی زیبایی را جذب می‌کرد و با ذرات خود می‌آمیخت، ظرفیتی که بهزاد فاقد آن بود؛ اسیر در حصار تنهایی و یکسونگری، فرزاندگی را از دست می‌داد. عینک معلم از دور برق می‌زد و سر او بین شانه‌های لاغر می‌جنبید. عشق داشت به بچه‌ها و تکتک مردم جزیره، بی‌پروا زانو می‌زد و عواطفش را پنهان نمی‌کرد.

پس‌زمینه‌ی اندام آن‌ها، کشتی به گل نشسته بود - هوایی از خودش و آسیه. ذره‌ذره این چشم‌انداز در روح بهزاد حلول می‌کرد، اندوهش به جذب بدل می‌شد، با آسمان، انسان و دریا می‌آمیخت.

کنار معلم روستایی، نسترن آرام می‌شکفت و به کمال می‌رسید. بهزاد با شادی، لحظه‌یی میرا از زیبایی حیات انسان را می‌دید، خلوصی تکرار ناپذیر. حیدری به نگاه بهزاد توجه کرد و نزدیک آمد: «خسته شده‌اید. از شما دعوت می‌کنم برویم به خانه‌ی دوستم، پشت همین درخت‌هاست.»

«بله، فکر خوبی‌ست.»

فصل هفتم

دختر گره سربند را زیر گلو محکم کرد، پا به راه گذاشت، حلقه‌های مو چون گلبرگ‌های خیس زنبق بر پیشانی‌اش می‌لغزید. از کنار معجر گذشتند. مردی چشم‌تنگ و گردصورت، شلوار راهدار خانه و عرقگیر خیس به تن، پیش آمد و با حیدری روبوسی کرد. چند بچه‌ی کوچک و بزرگ دور آن‌ها را گرفتند، معلم، بهزاد و نسترن را نشان داد: «از دوستان نزدیک بنده!»

مرد لبخندزنان با بهزاد دست داد، بر گونه‌های توپرش دو چال عمیق افتاد: «آقای حیدری نورچشم بنده هستند، رفقایشان هم همینطور.»

چند قدم دورتر گروهی زن چادر سفید، متبسم و زاغ‌چشم و خوش رنگ و آب، کنار حصار ایستاده بودند. صاحبخانه رو کرد به آن‌ها: «چرا تکان نمی‌خورید؟ از خانم پذیرایی کنید!»

زنی پیش آمد، چارشانه و بالابلند، دست نسترن را گرفت، لبخند زد و کنج چشم‌هایش چین افتاد: «بفرمایید تو، بد بگذرانید.» در را گشود.

پا به حیاطی سنگفرش گذاشتند. زن‌های جوان‌تر آن‌ها را تعقیب می‌کردند، به جامه‌ها و موهای نسترن خجولانه دست می‌کشیدند، با لهجی نامفهوم، گزارش‌هایی به او می‌دادند. با هم مشورت می‌کردند: «ماتیک به لب‌هایش زده؟ دامن پرچینش را ببین! چشم‌های قشنگی دارد، مثل مادیان.»

نسترن تبسم بر لب آن‌ها را نگاه می‌کرد، پلک به هم می‌زد و می‌نمایاند گفتگوها را در نمی‌یابد. از معبری باریک گذشتند. به سایه‌ی دیوار کاهگلی، درختچه‌ی انار شاخ و برگ‌های براق را بالا کشیده بود و آمیخته بود با خارهای خشک حصار.

به ساختمان آجری رسیدند. دیوارها شورزده بود و درز آجرها يك در میان خالی. پرده‌ی زرد زیرزمین پس رفته بود، در فضای سایه روشن، دختر بچه‌ی زانورده بر گلیم، با عروسکی رنگ و رو رفته بازی می‌کرد، رنجور و بی‌اشتیاق، دست‌های بازیچه را بالا و پایین می‌برد. سمت چپ او روی نیمکتی ترك‌دار، زنی نشسته بود، دست تکیه‌گاه چانه، در پرتو چرك‌تاب چراغ، رنگ‌پریده و بی‌تکان.

روی گرامی جعبه‌ی، صفحه‌ی سیاه می‌چرخید. آهنگی عامیانه، همراه با خش‌خش سوزن از درز پنجره‌ها در حیاط پراکنده می‌شد:

«اونکه رفته دیگه بر نمی‌گرده

شاید تو قلبش کسی لونه کرده

آسمون با چراغ ستاره

انتظار ماه تابونو داره...»

نسترن لب دریچه نشست. درون اتاق را نگاه کرد؛ بچه نزدیک مادر رفت، سر را بین زانوهای او پنهان کرد. زن او را کنار زد، دگمه‌های پیراهن زرشکی را پی در پی می‌بست و می‌گشود، به نقش گلیم خیره می‌شد. نور نیم‌تاب دریچه روی موهای بلند و پرشکن او می‌تابید، حلقه‌های در هم تنیده با پرتویی ارغوانی می‌درخشید.

آهنگ تمام شد، زن سراسیمه برخاست و سوزن را گذاشت بر لبه‌ی صفحه. صدای خش‌دار تکرار شد:

«اونکه رفته دیگه بر نمی‌گرده

شاید تو قلبش کسی لونه کرده...»

زن پرهیب نسترن را دید و رو به دریچه برگشت؛ تپش قلب دختر تند شد، خون از چهره‌اش گریخت و احساس خفگی کرد. با نگاه به صورت او انگار خودش را در آینه می‌دید: چشم‌های درشت عقیقی، دهان شکوفان صورتی، گونه‌های برجسته و گردن باریک کشیده. زن به نسترن پشت کرد. با نگاهی بی‌تأثر باز روی نیمکت نشست، دست زیر چانه گذاشت، ترانه را همراه خواننده به زمزمه تکرار کرد.

نسترن ایستاد. نفس‌هایش می‌گسست و احساس می‌کرد در مردابی سربی فرو می‌رود؛ سر را به دیوار فشرد. از میزبان پرسید: «او از کجا آمده؟ چرا اینقدر غصه‌دار است؟»

زن میانسال بازوی او را کشید: «شوهرش به دریا رفته، شش ماه پیش، هنوز جسدش پیدا نشده، هر روز انتظار می‌کشد، از این دخمه بیرون نمی‌آید، اما چه فایده؟ ناراحت نباشید.»

از پلکانی سنگی بالا رفتند و پا به اتاقی روشن گذاشتند؛ دریچه‌یی عریض مشرف بود به باغ نارنج، پشت‌دري‌های تور سفید را پس زده بودند. بر رف گچی گلدانی از چینی زرد، گل‌های پلاستیکی داوودی و زنبق را حفاظت می‌کرد. دو سوی گلدان، بشقاب‌هایی با تصویر خانه‌ی کعبه و مسجد نبی. روی دیوار سمت راست عکسی تمام‌قد از صاحب‌خانه، در جامه‌ی عربی با چپیه و عقال، چند سال جوان‌تر، تسبیح به دست، موها و ابروها سیاه. بالای اتاق پتویی گسترده بودند. زن نسترن را روی پتو نشاند و بالش‌چه‌یی سفت، با روکش مخمل سرخابی را تکیه‌گاه بازوی او کرد.

سماوری زغالی کنج اتاق می‌جوشید. بخار چای تازه‌دم به فضا طراوت می‌داد. دختر بزرگ‌تر چادر نماز را دور کمر گره زد، در استکانی چای ریخت و آن را با قندانی برنجی در سینی گذاشت، رو به نسترن سراند: «می‌دانی چرا بدحال شدی؟ از دریاست!»

دختر چای داغ را نوشید، خیره شد به باغ، با صدایی خوابگرد گفت: «آن زن مرا منقلب کرد.»

دخترها چادر نماز را روی دهان کشیدند، چشم‌های آن‌ها از فشار خنده تنگ شد. باران نرم‌نرم بند می‌آمد. بر شاخ و برگ درخت‌ها گنجشک‌های خیس می‌نشستند و دستجمعی می‌پریدند. چند شعاع نور کنج درگاه را روشن می‌کرد.

نسترن سر را به سوی بانوی خانه چرخاند: «همیشه این‌قدر غمگین است؟»

زن استکان خالی را به دختران نشان داد: «بله، همیشه. گاهی شب‌ها از خانه می‌زند بیرون و کنار ساحل راه می‌رود، نگاه می‌کند به کشتی تزاری. (دخترها به چهره‌ی نسترن خیره بودند، چشم‌های آن‌ها از درخشش جوانی ناب، فروزان) جزیره محصول عمده‌ی ندارد.»

دختر بزرگ برای همه چای ریخت، سه دختر دور سینی نشستند، چای پررنگ را با قند زیاد می‌نوشیدند و جرعه‌های مستمر از گلوگاه نازک آن‌ها می‌گذشت، گره می‌خورد به آوای قورت؛ مادر ابرو درهم کشید.

پسرکی پابرهنه، گونه‌ها برافروخته، پرده را پس زد. صدای پرهیجانش زیر سقف پیچید: «آقای حیدری گفتند بیاید!»

زن‌ها بی‌درنگ برخاستند. نسترن دسته‌ی کیف را بر شانه انداخت. بانوی میزبان پرسید: «چند تا بچه داری؟»

دختر به سقف نگاه کرد: «یکی، بله یکی!»

«فقط یکی؟ چرا پیش دکتر نمی‌روی؟ چند دکتر خوب در گرگان هست. آقا عیب دارد یا شما؟»

نسترن تبسم محوی کرد، سر را به دیوار تکیه داد: «آقا مریض بود، بیماریش هنوز هم ادامه دارد.»

زن مژه‌های بور را به هم زد: «چه مریضی؟»

«جادوگری به اسم آسیه طلسمش کرده.»

«خب دعا بگیر! صورتش نشان می‌دهد خیلی غم دارد؛ بچه‌آور نیست.»

نسترن به سوی در رفت: «نه! به درد نمی‌خورد.»

دخترها و زن با وحشت خود را کنار کشیدند. بانوی میزبان اخم کرد: «به درد نمی‌خورد؟! بخت همین است، باید بسازی!»

دختر کفش‌هایش را پوشید: «دارم می‌سازم، چاره‌یی نیست.»

زن از پشت، نوک موهای دختر را کشید، زیر گوش او سراند: «دنبلان به خوردش بده!»

نسترن شانه بالا انداخت: «همه کار کرده‌ام، بی‌فایده.»

زن انحنای بین شست و سیابه را گاز گرفت، فوتی به چهار سو دمید. دختر در حال و هوایی سوگوار، احاطه شده با نجوای همدردی، از حیاط گذشت.

بهزاد به طارمی تکیه داده بود، خیره به ابرها، پنجه‌ی پا را روی علف‌ها می‌کوبید. برگشت، نسترن را نگاه کرد. دختر بی‌اراده خندید، دست بر دهان فشرد. خانم میزبان هشدار داد: «او را مسخره نکن! ببین چه قیافه‌یی دارد، بیشتر از تو ناراحت است.»

دختران خانواده یک‌به‌یک بوسه بر گونه‌های نسترن زدند؛ بوی علف تازه‌رسته از بناگوش و پیکر آن‌ها می‌تراوید، چشم‌ها روشن و لب‌ها زبر. بر شانه‌اش دست کشیدند، آرزو کردند چند پسر بیاورد.

گرما و لطافت زن‌ها تا انتهای علفزار همراه نسترن بود. همچنانکه دور می‌شد، صف کشیده کنار پرچین، دست تکان می‌دادند. گاوی سیاه زیر درختی پر شاخ و برگ ماغ می‌کشید. یک دسته اردک بر گندمزار درو شده‌ی طلایی به دنبال هم می‌دویدند.

بهزاد تاری از سبیل را بین دو انگشت پیچاند: «خب! خوش گذشت؟»

نسترن دست‌ها را به هم کوبید: «فوق‌العاده بود.»

حیدری به آن‌ها پیوست، پاره‌های ابر را نگاه کرد: «باران بند آمد، هوا آفتابی می‌شود؛ از پا قدم شماست. مدرسه را باید ببینید!»

فصل هشتم

معلم به کورمراهی پا گذاشت، نسترن و بهزاد از پایش. از صدای پای آنها گنجشک‌های پنهان شده زیر ساقه‌ی علف‌ها برمی‌جستند و چند قدم دورتر می‌نشستند. دختر پا سست کرد. «این دور و بر مار ندارد؟»

حیدری برگشت و خندید: «مارهای این ناحیه بی‌خاصیتند.»

بر تار و پود زرین سربند دختر آفتاب جرقه می‌زد. گرد چهره‌ی باطراوت، هاله‌یی تابناک می‌لرزید: «می‌دانم، ولی از ریختشان می‌ترسم.»

خنده‌ی حیدری اوج گرفت: «نیش نمی‌زنند.»

«زشت که هستند.»

«صدای پا که بشنوند فرار می‌کنند. (راه افتاد و چند قلوه سنگ را با نوک کفش‌ها عقب زد؛ دست بر کمر، با غرور يك حکمران قلمرو خود را نشان داد) این هم مدرسه!»

در را گشود، پا به حیاطی مفروش با آجرهای زرد نهادند. بر تارك بنایی نوساز، پرچمی بلند تاب می‌خورد، رو به آسمان پرپر می‌زد. سه کنج حیاط هنوز خرابه بود، پوشیده از گل‌ها و علف‌های خودرو. تور والیبالی شکم داده، جابه‌جا از هم گسسته، در مرکز حیاط بود. روی آجرها، با گچ سفید خانه‌هایی کشیده بودند. پاهای پرچست و خیز، آجرها را ساییده بود و خطوط سفید، يك در میان محو شده بود.

از پلکان آجری بالا رفتند. حیدری کلیدی از جیب درآورد و در را گشود؛ هوای مانده‌ی نمناک رو به آن‌ها وزید. از راهرویی نیمه تاریک و سرسرای لخت گذشتند. ته سرسرا سکویی بود، برابر آن پرده‌یی نیم‌گشوده از ماهوت زرشکی، بیدخورده و پرغبار. حیدری به دختر رو کرد: «صحنه‌ی تئاتر ما! با نظر من ساخته شده. در روزهای جشن، بچه‌ها نمایش می‌دهند. خودم متن‌ها را انتخاب می‌کنم؛ باید محتوا داشته باشد، (خون به صورتش دوید) "ماهی سیاه کوچولو" را تمرین کردیم، وقت نمایش، آقای مدیر از اجرای آن ممانعت کرد؛ آدم ترسو و خشکی‌ست، فکر و ذکر او رتبه است. از آمل آمده.»

نسترن به پرده دست کشید، بر انگشت‌هایش غباری نشست. در نیم روشنا چشم‌های او درخشید: «صحنه‌ی تئاتر! چقدر دلم تنگ شده!» روی سکو جست، پرده را عقب زد، طره‌ی مو را پشت گوش برد. صورتش برافروخته شد، پوست گونه‌ها از شور زندگی کش می‌آمد و نازک می‌شد، نبض‌هایش می‌سوخت. دست‌ها را به هم قلاب کرد، سر را برافراشت، چشم‌ها نیم‌خفته، پلک‌ها بلوطی از سایه‌روشن عصر، بهزاد و حیدری را متناوبا نگاه کرد. هر دو را کوچک می‌دید. صدای رسا و صاف او در راهروی خالی پیچید: «بله! این خانه بوی مرده می‌دهد، بوی دسته‌گل‌های فردای شب مهمانی. آه! قاضی عزیزم، نمی‌توانید فکر کنید در اینجا چقدر ملول خواهم شد.»

بهزاد، بهت‌زده به دهان نسترن چشم دوخت؛ جمله‌ها را عالی می‌گفت. برای اولین بار چشم‌ها، لب‌ها و حرکت‌هایش روح داشت؛ حسی را در او بیدار می‌کرد. این بهترین بازی دختر در طول زندگی بود، روی سکوی متروک دبستانی پرت. حیف

این لحظه را بوریس - کارگردان تئاتر - نمی‌دید، وگرنه نسترن را هرگز رها نمی‌کرد. حیدری دست زد، بهزاد از او تقلید کرد.

دختر از سکو پایین جست. چشم‌های خاکستری معلم جوان، از پشت عینک با جرقه‌هایی نقره‌گون درخشید: «چه افتخار بزرگی! (ته صدایش می‌لرزید) شما هنرپیشه‌اید! (به پیشانی مثنی کوبید) آخ، چرا از اول نگفتید؟ (لب زیرین را گاز گرفت) باید خودم می‌فهمیدم، چقدر احمقم. مرا عفو کنید!»

آفتاب عصر روی دهان متبسم نسترن موجی درخشان تاباند: «کی گفت هنرپیشه‌ام؟»

حیدری سرخ شد: «شما مرا دست می‌اندازید؟ از بچگی به سینما و تئاتر علاقه داشتم، فیلم‌های زیادی دیده‌ام، پس خوب می‌دانم هنرپیشه کیست. می‌خواستم کتابخانه را نشانتان بدهم، اما چه فایده؟ برای شما همه چیز اینجا حقیر است. (رو به راهرو رفت، در را گشود، سر خم کرد) کجا برویم؟ باغ ملی؟ در این فصل گل‌ها بیداد می‌کنند.»

دختر زیپ کیف دستی‌اش را باز کرد و بست: «ولی من دلم می‌خواهد کتابخانه را ببینم.»

فصل نهم

حیدری بستهی سیگار "زر" از جیب درآورد. یکی بین لبها گذاشت، کبریت کشید. دستهای او می‌لرزید، باروت مرطوب، اخگری زد و بی‌درنگ افسرد. مرد دوباره کبریت کشید، محکم‌تر از پیش. غلاف باروت از چوب جدا شد، جزجکان افتاد کنج راهرو. نسترن فندکی شفاف و ارغوانی از کیف درآورد، داد به دست معلم، یکبار مصرف و سبک‌وزن. حیدری خم شد، آن را مثل شیئی مقدس در نور آفتاب زیر و رو کرد، در محفظه‌ی نیمه خالی، گاز مایع بالا و پایین می‌رفت؛ بازتاب سرخ شیشه پرتو انداخت بر سبابه و شست مرد. شعله را افروخت، سیگار را به آن نزدیک کرد. دود توتون پیچ و تاب‌خوران بالا رفت. فندک را پس داد. دستهی دری را چرخاند؛ اثر انگشت بچه‌ها سطح آن را تا نیمه پوشانده بود. لولای خشک ناله‌یی کرد و پا در اتاق گذاشتند. میز تحریری سست‌پایه نزدیک پنجره بود، رویه‌ی ترک‌دار پر خراش زیر لایه‌یی از غبار. روی آن قلمدانی سیاه، لیوانی پر از مداد و خودکار، پوشه‌یی ارغوانی، کاسه‌یی از پلاستیک که بر لبه‌اش ماستی غلیظ خشکیده بود.

سرمایی همراه با رطوبت از کف پاهای دختر بالا می‌آمد، دندان‌های او نرم به هم می‌خورد، کنار بخاری خاموش رفت. حیدری پرسید: «روشنش کنم؟»

«نه، هوا خوب است.»

مرد گنجه‌یی را گشود، بوی نا بیرون زد. در طبقه‌ها سه ردیف کتاب چیده بودند؛ جلد‌های منقوش، طبله‌زده و شوره پس‌داده. معلم دست برد رو به آنها، چندتایی را بیرون کشید. اندیشناک و مغرور بود، انگار خود را در تدوین متن‌ها سهیم می‌دانست. کتاب "بچه‌های راه آهن" را گشود، چوب‌خط نقره‌گونی از جنس کاغذ

سقز پایین سرید، آن را برداشت و مچاله کرد، در سبد کاغذهای باطله انداخت. سطرهای کتاب زیر نگاه خسته‌ی دختر می‌لرزید. معلم آهی کشید: «کتاب فوق‌العاده‌یی‌ست. شما از کدام قسمتش بیشتر خوشتان می‌آید؟» او را تدریجا در افکار و خوانده‌های خود سهیم می‌پنداشت.

نسترن لب‌گزید: «چند سال پیش آن را خوانده‌ام.»

حیدری کتاب دیگری را نشان داد، لبخند مرموزی زد: «"بچه اردک زشت". من هم در این جزیره یکجور بچه اردک زشتم. اهالی منطقه با اینکه دوستم دارند، احساس می‌کنند از جنس آنها نیستم. (دست‌ها را گشود) در جزیره‌ی غریب، بین آب‌های فراموشی اسیر شده‌ام. می‌بینید چه وضعی دارم؟» دود سیگار را رو به دریچه فوت کرد.

نسترن با مهر به چشم‌های مرد خیره شد. حیدری به دیوار تکیه داد، دست را حایل چهره کرد، زانوهای او می‌لرزید. بهزاد فوتی بر غبار راحتی دمید، درون آن نشست، سر را به پشتی تکیه داد، پلک‌ها را بست، فکر کرد: «آسیه در آرزوی عمان بود؛ ماهی نهنگ شر! حوضچه‌ی مرا نمی‌خواست.»

نسترن آهسته گفت: «آقای حیدری!»

دست مرد آرام پایین افتاد. بر پیشانی آفتاب‌سوخته و بین تارهای کم‌پشت مو قطره‌های عرق می‌درخشید، گونه‌های لاغر می‌گداخت، باصدایی خشن‌دار گفت: «استدعا دارم مرا عفو کنید!»

بهزاد گوش تیز کرد، اندیشید: «مثل قهرمان‌های کتاب حرف می‌زند.»

نسترن سر را پایین آورد: «حالتان خوب نیست؟»

حیدری به میز تکیه داد: «با افتخار می‌گویم، در تمام زندگی، هرگز نبوده قلب من اینگونه گرم و سرخ! باید استوار به پیش تاخت. عقیده‌ی شما چیست؟»

دختر پرسید: «به کجا؟»

حیدری بر شیشه‌ی پنجره ضربدری کشید، رو به نسترن برگشت، مشت را گره کرد، چانه‌اش لرزید، آب دهان را فرو داد، سبک بالا و پایین رفت: «به سوی پیروزی و بهروزی خلق. (گونه را خاراند. از عمق چشم‌ها جرقه‌هایی تابیدن گرفت، به حیاط خالی خیره شد) باری بگذریم. (چند کتاب دیگر را به صف روی میز چید: آهو و پرنده‌ها، سندباد بحری، کوه‌های سفید. بر جلد کتاب آخر دستی کشید، خرده‌های شوره در فضا پراکنده شد) سر کلاس‌های انشاء از بچه‌ها می‌خواهم چند صفحه از این کتاب را به صدای بلند بخوانند.»

نسترن زانو را مالید: «برایشان مشکل نیست؟»

حیدری ابرو در هم کشید، با تحکمی که خاطره‌ی کلاس درس را به یاد می‌آورد، بر میز ضربه زد: «ممکن است، ولی باید یاد بگیرند.»

«در خانه کتاب می‌خوانند؟»

«نه، وقت ندارند؛ اغلب آنها بعد از درس در مزرعه کار می‌کنند.»

دختر لب‌ها را غنچه کرد، در نور نیمتاب، دهانش سرخ و روشن بود:
«طفلی‌های بی‌گناه!»

در گلوی حیدری صدایی پرشور چهچه زد: «چند برابر بچه‌های شهر زحمت می‌کشند، اما امکان پیشرفت ندارند؛ حیف از این همه استعداد!»

کشویی را پیش کشید و چند ورق کاغذ بیرون آورد، دست‌های او می‌لرزید: «انشاهایشان را بخوانید، تعجب‌آور است، سرشار از احساس عالی انسانی. شما با این قلبی که دارید زیر گریه خواهید زد. (چند ورقی را انتخاب کرد، رو به نسترن نگه داشت) این گوهرها را بگیرید، به یادگار ببرید!»

دختر سر به نفی تکان داد: «نه، شاید درست نباشد.»

مرد ورق‌ها را زیر بینی او گرفت: «دلم می‌خواهد چیزی از جزیره‌ی ما در صندوق‌تان بگذارد.»

دختر با تردید آن‌ها را گرفت، تا کرد و در کیف گذاشت. آقای حیدری پیروزمندانه لبخند زد، نسترن را از کنج چشم پایید: «پس کتابخانه خیلی هم بد نیست؟»

دختر به در نزدیک شد: «نه! همه چیز عالی بود، فکر نمی‌کردم در این مکان دورافتاده اینقدر کتاب ببینم.»

نگاه مرد درخشید: «البته فقط شما می‌فهمید!»

نسترن در را باز کرد. بهزاد برخاست و به او پیوست. حیدری کتاب‌ها را درون گنجه گذاشت، در را محکم بست. وارد حیاط شدند. توپ رنگ و رو رفته‌ی زیر پله بود، نسترن آن را با نوک پا به سمت بهزاد پرت کرد. جوان خندید و توپ را

برگرداند. بازی تکرار شد. برای اولین بار چیزی آن‌ها را به هم می‌پیوست؛ دختر به فال نيك گرفت.

حیدری صمیمانه گفت: «آفرین! ورزشکار هم هستید!»

نسترن اخم کرد، توپ را زمین انداخت و پایین دامن را تکاند. چهره‌ی معلم سرخ شد: «اگر افتخار داشته باشم، میل دارم مهمانسرا و باغ ملی را نشانتان بدهم.»

فصل دهم

نسترن از مدرسه بیرون دوید. روی برگ‌های خشکیده و علف‌های آفتاب‌خورده پا می‌گذاشت و می‌رفت. بهزاد از آستان در گذشت. حیدری پرسید: «وسط علف‌ها می‌روند، کفش‌هایشان خیس نمی‌شود؟»

جوان دستی بر پشت او زد: «چرا از خودش نمی‌پرسید؟»

مرد در را قفل کرد و به پرچم رنگ‌باخته چشم دوخت: «امسال عوضش می‌کنیم. شما به ایشان بگویید از بیراهه می‌روند. پیش از غروب باید باغ ملی را ببینید.»

بهزاد با صدایی خسته داد زد: «نسترن!»

نسترن برگشت، گوشه‌های دامن چین‌دار کبود را بالا گرفته بود، جست‌زنان می‌خندید. بهزاد دست‌ها را در جیب کت فرو برد: «آقای حیدری عجله دارد!»

دختر دور و بر را نگاه کرد: «از کدام طرف باید برویم؟»

حیدری پا در کوره‌راهی پیچ‌پیچ گذاشت. نسترن از او جلو زد، مسیر را ادامه می‌داد، دم به دم برمی‌گشت و می‌پرسید: «کی می‌رسیم؟»

در انتهای کوره‌راه مرد ایستاد و باغی پردرخت را نشان داد. نسترن به نرده‌های کوتاه سبز نزدیک شد، جستی زد و بالا پرید، کنج دامنش گیر کرد به میله‌یی نوک‌تیز و پاره شد. خم شد و کوشید پارچه را از میله جدا کند. حیدری پیش رفت، سر را به افسوس تکان داد: «حیف از لباس‌تان، اینجا سه تا در دارد (به ورودی باغ اشاره کرد). وقتی برگشتید آن را بدهید به رفوگر.»

نسترن پرسید: «رفوگر؟!»

از لطافت و عطر پارچه‌ی نازک دامن، مه نازکی رو به حیدری وزیدن گرفت. دختر کنار حوض رفت، روی نیمکتی نشست، دست‌ها را گشود. فواره‌یی، چرخ‌زنان، آب را گرد می‌کرد. شاخه‌های نسترن از بلندای آلاچیقی گنبدی‌شکل آویخته بود؛ گل‌خوشه‌ها با درخششی آتشگون روی موج سبز برگ‌ها شعله می‌کشید، طاق نصرت‌های گل‌آذین محوطه را دور می‌زد. چشم‌انداز باغ، دریایی از گل بود؛ سایه‌روشن رنگ‌های صورتی و پشت‌گلی، عنابی و شنگرفی، اخراپی و گل‌اناری، یاقوتی و مرجانی، زرشکی تند و زنبقی تا حصار باغ می‌دوید و از نرده بالا می‌جست. زیر و بم رنگ‌های سرخ بهزاد را احاطه کرده بود. عطر دور او می‌چرخید، قطره‌های لرزان باران از نوک برگ‌ها بین موهایش فرو می‌چکید.

نسترن زیر آلاچیق رفت. آفتاب اریب می‌تابید. چشم‌های عقیقی دختر شعله می‌کشید، سایه‌های ارغوانی، گونه‌هایش را برمی‌افروخت. رو به خورشید لبخند می‌زد. این دریای سرزندگی، طراوت و عطر، گل و شبنم، نفس مرد را تنگ می‌کرد، اما برای رهایی از بخارهای مسمومی که روح او را زمانی دراز احاطه کرده بود، به نیرویی افسارگسیخته، بی‌قرار و زنده نیاز داشت. باید شریانی گشوده می‌شد تا خون یخ‌بسته‌ی او از نو به گردش درآید؛ یا در این گرداب فرو می‌رفت یا سرانجام رهایی می‌یافت. زندگی او خواب‌گردی رنگ‌باخته‌ی بود که حتا خودش در آن حضور نداشت، از ضربه‌ی بیدار شدن می‌ترسید؛ در این نور اگر چشم می‌گشود، با تمایل فطری خود باز رو به سایه نمی‌رفت؟ تضمینی نبود. رابطه‌ی آن دو حاصلی جز ابهام و آشفتگی نداشت؛ تا حد امکان دختر را آزاده بود، نمی‌توانست بار دیگر او را بکشاند به جریانی پیچاپیچ و بی‌اعتبار. نسترن به زیبایی گل سرخ، از بطن طبیعت شکفته بود، مثل خاک، سخی بود و نمناک. اما آسیه زاده‌ی آب بود؛ از دریا‌های قطبی می‌پیوست به موج‌های فیروزه‌یی و لب‌پرزان برمی‌گشت؛ در جسم خودش نمی‌گنجید. بهزاد مثنی خاک برداشت، از سرپایش موجی گرم گذشت، شاخه‌ی درختی را گرفت، جوانه‌ها را نوازش کرد، چشم دوخت به نسترن، مه‌نگاهش نازک شد. قلب نسترن با تپشی سخت، موجی از خون را رو به چهره‌اش دواند. آرام پیش آمد، پرتوهای سرخ از پیشانی پشت بر شفق، روی سکویی نشست، جامه و موها در گردی زرین غوطه خورد، خیره شد به مرد، نجوا کرد: «حالت بهتر است؟»

بهزاد دست‌ها را در جیب کت فرو برد و از او دور شد. طول باغ را رفت و برگشت، چشم به قرص سرخ خورشید دوخت، برابر دختر ایستاد، پلک‌ها را بست و بازگشود. دختر نگاه کرد به چشم‌های مبهوت او؛ مژه‌های برگشته و تکتک به هم چسبیده، سایه می‌انداخت بر گونه‌های رنگ‌پریده. ریشی یکی دو روزه چانه و بناگوش او را پوشانده بود. با پنجه‌ی کفش روی خاک ضربدری کشید: «من خیلی خوبم، تو چطوری؟»

گلوی دختر منقبض شد، باغ دور سرش چرخید و سکو را گرفت، نفس عمیقی کشید. دسته‌ی مرغ دریایی، گشوده‌بال و کشیده‌گردن، آسمان آبی جزیره را دور می‌زدند؛ بهزاد جهت نگاه نسترن را دنبال کرد. نم اشک، چشم‌های دختر را پوشاند، لبخند زد: «بله، مثل من. مرغ دریایی، نینا زارچنایا. (برخاست و دست‌ها را گشود، دور خود چرخید، شانه‌ها را بالا کشید) چرا می‌لرزم؟»

بهزاد کتش را از تن درآورد؛ بر شانه‌های دختر انداخت. نسترن کت را پوشید و دگمه‌ها را بست؛ گرمای تن بهزاد و بوی اودکلن او – عطر مبهم شیرهی کاج – سر دختر را به دوار آورد. رفت و روی نیمکت نشست، چهره را درون یقه‌ی کت فرو برد. در تاریکی پناه‌دهنده صدای قلب خود را می‌شنید. گام‌هایی به او نزدیک شد. با اشتیاق سر بلند کرد اما بی‌درنگ ابروها را در هم کشید. حیدری دسته گل سرخی را پیچیده در کاغذی خط دار، رو به نسترن دراز کرد: «قابل شما نیست، بفرمایید!»

از چند جای انگشت‌های او قطره‌های خون می‌چکید، دختر نیم‌خیز شد:
«دست‌هایتان را زخم کردید، این چه کاری بود؟ ناراحتم می‌کنید، با دیدن خون
حالم به هم می‌خورد.»

رنگ معلم پرید، رفت و دست‌ها را در حوض شست: «شما دل نازکی دارید؛ خار
همیشه با گل است، خراش آن هم درد ندارد.»

دختر دسته گل را بو کشید. مرد نفس را در سینه حبس کرد. نسترن لبخند زد:
«گل‌های اینجا مگر محافظ ندارد؟»

معلم سر را برافراشت: «من می‌توانم!»

«پس حقوقتان بی‌مرز است.»

حیدری سر را به تایید جنباند: «بیشتر از شهردار به من احترام می‌گذارند،
نمی‌دانستید؟»

دختر شانیهی بالا انداخت: «نه! از کجا بدانم؟»

حیدری پرسید: «برویم به مهمانسرا؟»

«مهمانسرا چی دارد؟»

«ماهی آزاد، خیلی تازه است. باید از آن بخورید!»

نسترن دسته گل را چرخاند، رو کرد به بهزاد: «تو چی می‌خوری؟»

مرد کف دست‌ها را به هم مالید، نگاهی به دور و بر کرد: «عجب هوایی! بعد از ماه‌ها انگار اشتهايم باز شده.»

فصل یازدهم

حیدری به سمت بنای مهمانسرا راه افتاد؛ پشت کفش‌ها را خوابانده بود، پارگی جوراب‌ها پاشنه‌ی برهنه را در هر قدم می‌نمایاند. لخ کشان و سرگشته می‌رفت، موها دستخوش نسیم. سر پله‌ها سیگاری از جیب درآورد، کبریت کشید، روشن نشد، نسترن فندک را به او داد. سر خم کرد و شعله‌ی استوار را گرفت زیر سیگار، پک محکمی زد، فندک را دو دستی پس داد.

از دری شیشه‌ای عبور کردند. پا به راهرویی گذاشتند مفروش با موزاییک. دیوارها به زردی می‌زد، پوشیده‌ی اثر انگشت، گردی توپ و بال مگس‌های مرده. از دری فنردار مردی فربه‌اندام بیرون آمد، دست حیدری را فشرد. پیش‌بند سبز بسته بود. چشم‌ها تنگ بود و مورب، گونه‌ها درخشان و سرخ. بازوی معلم را گرفت و پیچاند، جناق سینه‌ی استخوانی مرد صدایی کرد، پرسید: «پهلوان چطوری؟ چرا سر به ما نمی‌زنی؟»

حیدری سینه را پیش داد: «یاخچیم گارداش. گناخ واروم، بولار منیم شهری یولداشلارم دیلار.»

مرد دست را روی چشم گذاشت: «اطاعت الیرم.» در سمت چپ را گشود.

پا به تالاری خالی و روشن گذاشتند. از بین ستون‌های گچبری گذشتند. دریچه‌های یکپارچه، چشم‌انداز دریا را داشت. صدا زیر سقف می‌پیچید. جا به جا میزهای چهارگوش، با روکش براق سرخ در قاب‌بندی مطلا، زیر نور عصر برق می‌زدند، بر سطح آن‌ها لیوان‌ها و پارچه‌های واژگون. پشت شیشه‌ها مگس‌ها وزوز می‌کردند. حیدری تالار را دید زد، جای میزها را سنجید و با قدم‌هایی مصمم نزدیک پنجره رفت، صندلی‌ها را پیش کشید؛ نسترن و بهزاد نشستند. دختر حلقه‌ی مو را پس زد: «منظره‌ی خوبی دارد، اما چقدر مگس؟!»

حیدری پیشخدمت را صدا زد: «امشی یوخوزدی؟»

مرد شانه بالا انداخت: «فایده سی یوخی. (رو کرد به نسترن) کاری به شما ندارند.»

دختر پلک به هم زد: «روی غذا نمی‌نشینند؟»

مرد سبیل پرپشت را خاراند: «چی بیاورم؟»

حیدری صدا را صاف کرد: «زود سه پرس ماهی بیاور! تازه و تر و تمیز.»

«سبزی خوردن و سالاد چی؟»

دختر نوک انگشت را جوید: «نوشابه دارید؟»

«فقط کوکاکولا.»

حیدری فرصت نداد: «ماهی و کوکا، تمام!» پک محکمی به سیگار زد. بر پشتی صندلی سرخ تکیه داد، دود را حلقه حلقه رو به طاق فرستاد.

پیشخدمت رفت و در مسیر او مگس‌ها از روی میزها پریدند، دورتر که شد باز نشستند. سرین پهن او با هر قدم می‌لرزید. در را گشود. از آنسوی راهرو صدای خنده و فریاد، جست و خیز و برخورد توپ بر میز به گوش می‌رسید. نسترن گوش تیز کرد: «در مهمانسرا ورزشگاه هم هست؟»

حیدری، تالار، ستون‌ها و راهرو را نگاه کرد، با نخوت مالکی که از دارایی‌اش دلزده شده، دست راست را بالا آورد: «انجا هم غذاخوری بود، چون مشتری نداشتیم تبدیلش کردیم به سالن پینگ پنگ. ز نیرو بود مرد را راستی (رو کرد به نسترن) نظر شما چیست؟»

بر پیشانی نسترن مگسی نشست، آن را بشدت تاراند: «در مدرسه کاپیتان بسکت بودم، بعد ولش کردم؛ حال و حوصله نداشتم.»

حیدری ته‌سیگار را درون جاسیگاری ملامین له کرد: «بنده هم به همچنین، فوتبالیست بودم. دور جزیره می‌دویدم، عصرها هم پینگ پنگ می‌زدیم. (خیره شد به امواج دریا) حالا از دل و دماغ افتاده‌ام. اوقاتم را صرف خواندن کتاب می‌کنم، به عاقبت این مملکت می‌اندیشم. هر شب رادیو گوش می‌دهم؛ همه‌جا را با خرخر می‌گیرد، (چشمکی حواله‌ی خورشید کرد) جز رادیوی همسایه‌ی شمالی. (از این کنایه نیرو گرفت و چشم به چشم‌های نسترن دوخت. انگار می‌خواست اسرار خود

را، یگانه ثروتی که داشت، پیشکش دختر کند) شب‌ها می‌روم قهوه‌خانه، رهنمود می‌دهم.»

بهزاد به بسته‌ی سیگار تلنگری زد: «در جزیره کارخانه هم هست؟»

حیدری با سرانگشت خط مارپیچی در هوا رسم کرد: «ماهگیرها هم کارگرد؛ فرق نمی‌کند، همه باید آگاه شوند. شما چرا قضیه را تنها از يك بعد می‌بینید؟ هر کدام از ما رسالت روشنگری در محیط خود را داریم؛ فعالیت در جبهه‌ی داخلی، گذر از رنج‌ها. من به عنوان يك معلم غیر از تدریس خشک و خالی وظایف دیگری دارم، (چشمکی به نسترن زد) می‌فهمید که منظورم چیست؟»

مرد فربه، سینی به دست وارد تالار شد؛ حیدری انگشت بر بینی گذاشت: «بله! هوا یکباره خوب شد، اینجا باران و آفتاب را پشت هم داریم.»

مرد نوشابه‌ها، دیس‌های ماهی، ظرف‌های نان و ماست را گذاشت روی میز، لبخندزنان به پنجره نگاه کرد: «عجب آفتابی! ماهی‌ها می‌خواهند از آب بیرون بیایند، ما هوس کرده‌ایم در آب برویم، (قهقهه زد و بر شکم گرد دستی کشید) برعکس شده!» چشم‌هایش را اشک پوشاند.

بهزاد و نسترن او را با حیرت نگاه کردند. حیدری برافروخت؛ مردم جزیره را چون منسوبین خود می‌دانست، آبروی او در گرو گفتار و رفتار آنها بود. برخاست و دست بر شانه‌ی مرد گذاشت، او را چند قدم دورتر برد. به زمزمه جمله‌ی گفت، پیشخدمت اخم کرد، لب زیرین پرگوشت او لرزید و با کینه نگاه کرد به مهمان‌ها. بازو به بازوی حیدری رو به در رفت.

فصل دوازدهم

بهزاد و نسترن بعد از خروج آن‌ها شاد و پرطنین خندیدند. بر خیزاب‌های کف‌آلود، پرتویی سرخ‌فام می‌تابید. با هجوم موج، گوش‌ماهی‌ها چرخ‌زان صدا می‌کردند، بوی نمک دریا و گل‌های سرخ فضا را می‌انباشت. نگاه بهزاد درخشید. رشته‌هایی از موی او بر پیشانی تابناک چسبیده بود. دختر اندیشید: «عطر گل شاید از نگاه اوست.» سر را چپ و راست برد و نفس عمیقی کشید: «به! چه ماهیی. بخور، ضعیف شده‌ای!» ماهی را برید، تکه‌ای را سر چنگال زد، رو به او گرفت.

بهزاد خورد و از گلو آوای نرمی برآورد، نارنج بریده را برداشت، روی ماهی فشرد: «خوشمزه‌تر می‌شود. عجیب است در این وقت روز می‌توانم گرسنه باشم؛ در کنار تو امنیت دارم، با جهان به آشتی می‌رسم. پیش‌ترها شکل مبهمی داشت؛ به خانه‌ی ما می‌آمدی، می‌نشستی، من از آسیه حرف می‌زدم، کم‌کم سبک می‌شدم. وقتی می‌رفتی تا مدتی بوی عطرت در اتاق می‌ماند، تار و پود پارچه‌ی مبل و بالشچه‌ها آن را حفظ می‌کرد. روی تخت دراز می‌کشیدم، ابرها را نگاه می‌کردم. نیم ساعت پیش در باغ، انگار یکباره یخ چشم‌هایم آب شد؛ انبوه گل‌ها، برگ‌های خیس، موج‌های دریا و خورشید رنگ خودشان را گرفتند، وقتی نفس می‌کشیدم بوی زمین خیس را در خونم احساس می‌کردم، آدم‌ها دیگر دور نبودند، کفش‌های

پاشنه‌خواب و جوراب پاره‌ی حیدری را دوست داشتم. قبلا صداها و رنگ‌های تند (تلنگری بر تخته‌پوش قرمز میز زد) آزارم می‌داد، حالا بی‌اثر شده. (برگشت و لبخند زد، چشم‌های رنجور به نسترن خیره شد) تو مثل درخت سیبی در اوایل شهریور. پس من هم درختی دارم.»

نسترن دست را روی میز گذاشت، سر انگشت‌هایش می‌لرزید، لاله‌های گوش می‌گذاخت و گوشواره‌های مرجان در نور شکسته‌ی عصر غرق سوزنک‌های سرخ بود. روی کرک‌های بور گردن، رنگ‌ها از رمق می‌افتاد. آب دهان را فرو برد، غمباد محو بالا و پایین رفت و سرخی گونه گسترده شد تا شقیقه. در سایه‌ی مژگان تاب‌خورده، سیاهی مردمک‌ها فراخ شده بود. نفس عمیقی کشید: «چرا دروغ می‌گویی؟ من روز و شب به حرف‌های تو فکر می‌کنم، هر جمله را بارها به یاد می‌آورم، ولی برای تو اهمیت ندارد؛ کتره‌یی چیزی می‌پرانی، بعد هم فراموش می‌کنی.»

بهزاد دست دختر را گرفت، انحنای بین شست و سبابه را نوازش کرد. گرمای زندگی از نسج‌های او می‌تراوید و چون کهکشانی کوچک، زیر پوست مرد منفجر می‌شد. نسترن دست را پس کشید. کف مرطوب را با گوشه‌ی دامن خشک کرد. مرد کاغذ دسته‌گل را باز کرد و غنچه‌یی برداشت، بین دو انگشت چرخاند: «نه نسترن! من دروغ بلد نیستم، حتا اگر سعی کنم. اما انسان عوض می‌شود، کی از آینده خبر دارد؟»

حیدری پا به تالار گذاشت. بهزاد لبخند زد: «دارد عرش را سیر می‌کند!»

چشم‌های دختر خمار شد: «چرا؟»

«حدس می‌زنم تو برایش تجسد شخصیت زن‌هایی باشی که در رمان‌ها خوانده و سال‌ها به آن‌ها فکر کرده.»

نسترن ته چنگال را بر جناق سینه زد: «کی، من؟»

بهزاد سر جنباند: «رگه‌یی از آنها داری.»

دختر نگاهی به دریا کرد: «چه عالی! نمی‌دانستم.»

حیدری پیش آمد، چهره پوشیده‌ی قطره‌های ریز عرق. نسترن فکر کرد چند دور دور باغ دویده است. مرد نفس تازه کرد. دختر دستمالی از کیف درآورد، بر لب فشرد: «یکباره رفتید! شام سرد شد.»

حیدری شانیه‌یی بالا انداخت، انگار غذا در زندگی‌اش نقشی نداشت: «مهم نیست، شما میل کنید.» با نوک چنگال ماهی را زیر و رو کرد، بشقاب را پس زد، سیگاری برداشت، در جیب‌ها پی کبریت گشت؛ قوطی خیسیده را گم کرده بود.

نسترن فندك را به او داد. مرد از بهزاد پرسید: «شما نمی‌کشید؟ (بسته‌ی سیگار "وینستون" از جیب درآورد، طلق دور آن را گشود، رو کرد به نسترن) رفته بودم سیگار بگیرم، می‌دانم، شما اهل "زر" نیستید.»

دختر دست را پیش آورد و تاملی کرد: «نه، نمی‌کشم.»

«چرا، می‌کشید، وگرنه فندك نداشتید.»

نسترن سر را برافراشت: «خیلی زرنگید! راستش گاهگاهی می‌کشم؛ هر وقت غمگینم یا خوشحال.»

حیدری دگمه‌ی سرآستین را با انگشت شست نوازش کرد: «حالا چطورید؟»

دختر آرنج را به میز تکیه داد، چشم‌ها را بست: «در قالبم نمی‌گنجم!» پلك‌ها را گشود، پرتو چراغ ساحل مردمك‌ها را شعله‌ور کرد.

حیدری فندك کشید و هر سه سیگار را برافروخت. نسترن پك محکمی زد. حلقه‌های دود در هم آمیخت. سرخی شفق آخرین ذرات خود را از روی موج‌ها جمع می‌کرد. سایه‌های محو غروب بر ساحل فرود می‌آمد. بهزاد سیگار را بر لبه‌ی زیرسیگاری گذاشت: «برای برگشت قایقی پیدا می‌شود؟»

حیدری لبخندی مرموز زد: «کی عزم رفتن دارید؟»

«پیش از رسیدن شب.»

معلم به دختر رو کرد: «حیف! چه زود تمام شد. من به این دیدار افتخار می‌کنم، جزئیاتش را در دفتر خاطراتم می‌نویسم، برگ زرینی از گذار زندگی.»

دختر نیمخیز شد، دسته گل را برداشت: «خیلی لطف دارید.»

بهزاد سرعت رو به راهرو رفت. پیشخدمت کنار ورودی مهمانسرا ایستاده بود، دسته‌های غاز را نگاه می‌کرد. مرد شانه‌ی او را لمس کرد: «حساب ما چقدر شد استاد؟»

پیشخدمت سبیل را تاباند: «دستور داده‌اند پول از شما قبول نکنم.»

«قبول نکنی؟! مقصودت چیست؟»

مرد شکم را با دست نوازش کرد: «از جناب معلم بپرسید.»

بهزاد به تالار برگشت. حیدری و نسترن گفتگوکنان می‌آمدند، مرد ضمن صحبت برمی‌افروخت و دست تکان می‌داد. لنگه کفش او بیرون آمد و بر کف تالار جا ماند، برگشت و با خشم آن را پوشید. بهزاد بازوی او را گرفت: «آقای حیدری! لطف کنید به ایشان بگویید پول شامشان را بگیرند.»

بر گردن لاغر معلم رگی ورم کرد: «ما اینجا اصولی داریم!»

پیشخدمت سر را می‌جنباند. بهزاد اسکناسی تازه در جیب او فرو برد. حیدری پول را بیرون آورد و در مشت بهزاد گذاشت، دندان به هم می‌فشرد، انگار هر آن آماده‌ی دست به یقه‌شدن با او بود، بالا می‌جست و داد می‌زد: «شما بروید، عرض می‌کنم شما بروید!»

دختر وارد معرکه شد: «آقای حیدری! چرا اینقدر ما را خجل می‌کنید؟ از لحظه‌ی که در جزیره پا گذاشته‌ایم داریم به شما زحمت می‌دهیم.»

حیدری با شماتت سرپای او را نگاه کرد: «پس مرا قابل نمی‌دانید؟»

دختر دست‌ها را تکان داد: «آه، نه آقای حیدری! شما از همه قابل‌ترید!»

مرد شاناهی بالا انداخت: «برویم! هوا تاریک می‌شود.» به پیشخدمت اخمی کرد و بی‌خداحافظی از پلکان پایین رفت. نسیمی خنک از سمت دریا می‌وزید.

فصل چهاردهم

بهزاد و نسترن دنبال معلم دویدند؛ باغ پرسایه، گلزار فرو رفته در مه، نیستان آب‌گرفته و کارخانه‌ی برق را پشت سر گذاشتند. دریچه‌ی خانه‌ها یک‌به‌یک روشن می‌شد. کنار ساحل قایقی بر ماسه‌ها پوزه می‌سایید. حیدری لب آب رفت. با قایقران آشفته‌موی جوان گفتگو کرد. مرد قایق را چرخاند، به ساحل سنگی چسباند. بهزاد و نسترن نزدیک آمدند. معلم توضیح داد: «تنها قایق موتوری ما! نیم ساعته شما را به آن ور آب می‌رساند.»

نسترن خم شد، قایق نو و کوچک را دید: سفید براق با ستاره‌های سرخ، پرچمی سه‌رنگ بر جبین آن تاب می‌خورد. حیدری با بهزاد دست داد. چشم‌های درخشان او تیرگی گرفته بود، اخگرهای تند نگاه تا ته سوخته بود و ملال، برق آن‌ها را می‌پوشاند؛ خسته به خانه می‌رفت، زیر نور چرکمرد چراغ روی تخت دراز می‌کشید، سر فرو می‌برد در بالش مرطوب پنبه‌یی، پشه‌ها در اتاق وز و

می‌کردند، تا صبح نمی‌خوابید و چهره‌ی نسترن پیش نظرش می‌آمد، صدای رسای دختر در گوش او می‌پیچید: «بله این خانه بوی مرده می‌دهد، بوی دسته‌گل‌های فردای شب مهمانی. آه، قاضی عزیزم! نمی‌توانید فکر کنید در اینجا چقدر ملول خواهم شد.» صبح به رادیو گوش می‌داد. روزها و سال‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و او احاطه شده با خیزاب‌ها، میان خانه‌های ابری دلتنگ، تک‌صدای مرغ‌های دریایی و تخته‌سیاه مدرسه پیر می‌شد و تدریجا مثل ساکنان جزیره، شب‌ها صدای زنی را از کشتی مغروق می‌شنید. خواب‌گرد و مات دور جزیره راه می‌رفت؛ نسترن پشت ابرها و خورشید گداخته‌ی عصر، نرم‌نرم رنگ می‌باخت.

دختر رو به مرد دست دراز کرد: «آقای حیدری، واقعا نمی‌دانم از شما با چه زبانی تشکر کنم. خاطرات این روز را برای همیشه به یاد خواهم داشت.»

معلم دست دختر را گرفت و بی‌درنگ رها کرد، او را نمی‌دید؛ از همان لحظه رویا بود. خیره شد به کشتی تزاری.

درون قایق پریدند. جوانک لنگر کشید و قایق از ساحل کنده شد. حیدری از پاکت "زر" سیگاری بیرون آورد و در جیب‌ها پی کبریت گشت. دختر فندک را رو به ساحل پرتاب کرد، پیش پاهای معلم افتاد. خم شد و آن را از زمین برداشت، بین شست و سبابه چرخاند؛ در واپسین پرتوها، گاز مایع با درخششی یاقوت‌رنگ برق زد. دست‌ها را بشدت تکان داد، نسترن از او تقلید کرد. اندام کوچک مرد در سایه فرو می‌رفت و نرم‌نرم دور می‌شد، دست‌ها را پایین آورد و شعله‌ی فندک زبانه کشید. آتش سیگار در تاریکی درخشید.

بهزاد و نسترن شانه به شانه روی تخته‌کوب نشستند، دختر نجوا کرد: «طفلك
آقای حیدری!»

مرد لبخندی زد: «به نظر من فوق‌العاده بود.»

نسترن کت بهزاد را از روی شانه برداشت: «بپوش! تو سردت می‌شود.»

«من در کنار تو گرمم.» صدای نرم او در پت‌پت موتور قایق تحلیل می‌رفت.

دختر دسته‌گل را برداشت. بهزاد کنار گوش او نجوا کرد: «همیشه با من
می‌مانی؟»

سر نسترن رو به جزیره برگشت؛ توده‌یی تاریک پشت مه می‌رفت، تنها کورسوی
چراغ‌ها از دور پیدا بود. کاغذ دور گل‌ها را گشود، آن‌ها را تکتک روی آب
انداخت؛ بر شکن موج‌ها نرم‌نرم بالا و پایین رفتند، در تیرگی گم شدند.

پاییز 1363